

جشن تولد با گل محبوبه شب

حسن اصغری

داستان فارسی



یک

مادر اول با صاحبخانه مان دعوا کرد و بعد با مدیر مدرسه اش. همه اش می گفت قلبش درد می کند. سینه اش می سوزد. هر روز ده بار بیش تر سر من داد می کشید. هرکاری می کردم. او داد می زد: «ساکت... سرم تیر کشید.» هر وقت داد می زد، دست هایش می لرزید. مامان چند سال پیش این جور عصبانی نبود. این قدر داد نمی زد. می گفت: «حرص می خورم.» بعد گریه می کرد. نمی دانستم حرص چیست. به بابا می گفتم: «توی این خونه، دلم داره می ترکه.»

بابا می گفت: «چرا؟»

مامان می گفت: «چه می دونم.»

چند روز بود که امتحان های آخر سال تمام شده بود.

بابا از اداره اش یک هفته مرخصی گرفت.

مامان گفت: «چرا مرخصی گرفتی؟»

بابا گفت: «یه هفته می ریم کوهپایه.»

مامان گفت: «حوصله اش رو ندارم.»

من از حرف بابا خیلی خوشحال شدم. از حرف مامان دلخور شدم.

بابا همیشه شاد بود. مامان همیشه غصه دار بود. هیچ وقت خنده روی

لش نبود. همیشه اخمو بود. بابا به چهره اخمو مامان خیره نگاه می کرد و بعد زیر لب پیچ پیچ با خودش حرفی می زد. بابا یک روز قبل از رفتن به کوهپایه، با اخم به مامان نگاه کرد و چندبار داد زد: «کوهپایه، حوصله ات وا می شه. باید بریم.»

مامان حرفی نزد. بابا گفت: «چه بخوای چه نخوای، باید بریم. دکتر گفته یه هفته خانمو ببر کوهپایه. گفته حالش جا می آد. من همیشه توی کوهپایه، مثل یه پرنده می شم. چند ماه روحیه می گیرم.»

مامان گفت: «حالا این کوهپایه کجا هست؟»

بابا گفت: «اطراف ده میگون.»

مامان به من نگاه کرد و پیشانی اش چین افتاد. به دیوار اتاق نگاه کرد و آه کشید. آن روز مامان روی مبل حال نشست و به دیوار خیره شد. چندبار آه کشید. بابا همیشه می گفت: «آه شومه. بخند.» مامان می گفت: «خنده ام نمی آد. زورکی که نمی شه.»

از نگاه کردن مامان به دیوار و آه کشیدنش، دلخور بودم. می رفتم توی اتاق بابا. بابا همیشه توی اتاق می نشست و کتاب می خواند. ازش می خواستم یک قصه بخواند. قصه کودکان... آن روز، قبل از رفتن به کوهپایه، بابا یک کتاب برای من خریده بود؛ پانزده صفحه، تمام صفحه هایش نقاشی های رنگی... تمامش کوه و دشت و پرنده و حیوانات. نقاشی یک خرگوش سفید زیر یک درخت گنده بود. بابا می گفت: «تو این خرگوشی.»

می خندیدم. بابا هم می خندید. اما مامان روی مبل حال نشسته بود و به دیوار نگاه می کرد. به خرگوش نگاه می کردم و یاد حرف مامان می افتادم. هر وقت سروصدا و تفنگ بازی می کردم، مامان داد می زد: «یه خرگوش بازیگوش توی سرت راه می ره.»

اول نمی دانستم خرگوش بازیگوش چی هست. وقتی نقاشی توی

کتاب را دیدم، خودم را شناختم. خرگوش زیر درخت گنده ای خودش را جمع کرده بود. به نظرم داشت می لرزید. حیوانی آرام و بی آزار بود. سروصدا هم نمی کرد. به بابا گفتم: «این خرگوش مثل منه؟»

گفت: «آره، یه حیوون قشنگ و معصوم...»

نمی دانستم معنی معصوم چی هست. از بابا پرسیدم، او گفت: «معصوم مثل یه درخته. مثل برگ درخته. مثل گله. پرنده هاست. مثل بارون و ابره. مثل آب رودخونه. مثل کوه و علف.»

از آن روز که بابا این حرف ها را در باره معصوم گفت، درخت ها و برگ ها و گل ها و کوه ها و علف ها و رودخانه ها و پرنده ها همه شدند همان خرگوش سفید نقاشی توی کتاب. من هم شدم همان خرگوش زیر درخت که از نگاه اخمدار مامان می لرزیدم.

توی کتاب یک صفحه نقاشی شده کهکشانش راه شیری بود. بابا می گفت: «این کهکشانش راه شیری میلیون ها ستاره و سیاره داره. کره زمین ما هم توی این کهکشانش به قد یه ته سوزنه. شاید از ته سوزن هم ریزتر باشه. شاید اصلاً دیده نشه.»

من از حرف های بابا چیز زیادی نمی فهمیدم. ازش توضیح خواستم، گفت: «فکر کن، من و تو و مامان، اصلاً توی این کهکشانش دیده نمی شیم. یعنی من و تو و مامان، توی این راه شیری، یه رنگ بی رنگیم.»

اصلاً چیزی نفهمیدم. گفتم: «این خرگوش چیه؟»

خندید و گفت: «خرگوش چون خودش هم درخته و هم علف و برگ و گل و پرنده و کوه و آب رودخونه، توی این راه شیری، قد یه غنچه گل دیده می شه.»

گفتم: «من چی؟»

گفت: «تو همین خرگوشی. الان دیده می شی. اگه بزرگ بشی، شاید

دیگه دیده نشی.»